

تروما چیست؟ تروما به معنی یک حادثه ناگوار است که بار عاطفی منفی برای شخصی که آن را پشت سر گذاشته دربردارد.

به طور عامیانه، اصطلاح تروما اغلب در رابطه با انواع حوادث دردناک استفاده می‌شود تا نشان دهد که آن حادثه، فشار روانی خاصی برای شخص مربوطه داشته است. یک اتفاق، یک حادثه یا هر چیزی که روح آدمی را زخمی می‌کند می‌تواند یک تروما باشد.

تقدیم به روح پدرم محمد صفاری پور اصفهانی، پدر مهربانم که
آرزو دارم روحش قرین آرامش و رحمت الهی باشد.
خوانندگان عزیز اگر روح پدرم را با فاتحه‌ای شاد کنید بسیار
ممنون می‌شوم.

خواننده محترم

لطفاً قبل از خواندن رمان‌های زیر:

– قرار نبود (نسخه چاپی)

– توسکا (نسخه چاپی)

– سجاده و صلیب (نسخه چاپی)

– تقاص (نسخه چاپی)

رمان **تروما** را مطالعه **نفرما** کنید.

با تشکر

قرار بی‌قراری (بنفش)

قرار نبود



آرتان و ترسا نیما و ترلان

نگاهش را به کفش‌های اسپرت ابر و بادی هفت‌رنگش دوخته بود و سعی می‌کرد تندتر قدم بردارد. زیر لب خودش را لعنت می‌کرد: — لعنت بهت! دختره‌ی احمق، برای چی تنها رفتی؟ برای چی تنها رفتییی؟! —

تمام تنش می‌لرزید. تا به حال با این شرایط روبه‌رو نشده بود و حالا به همین علت بدجور تن و بدنش به لرزه افتاده بود. همین که به در رسید به سرعت خودش را بیرون انداخت. حس می‌کرد قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شده و هوا کم آورده است. هوای گرم، بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. بند کیفش را سر شانه‌اش چنگ زد و طوری ناخن‌هایش را کف دستش فشار داد که از شدت دردش مطمئن شد دستش زخم شده است. تا پارکینگ ماشین‌ها با تمام قدرت دوید. هیچ‌کس تعقیبش نمی‌کرد، ولی او ترسیده بود. حتی از سایه‌ای که انگار روی زندگی‌اش افتاده بود ترسیده بود. هر لحظه بیشتر از لحظه‌ی قبل فحش به خودش و هفت جد و آبادش می‌داد. با اینکه او اصلاً

در این جریان مقصر نبود باز هم دوست داشت انگشت اتهام را اول به سوی خودش نشانه برود. حالا باید چه کار می‌کرد؟! از شدت استرس کل تنش عرق کرده بود. همین که به ماشین رسید صدای گوشی‌اش بلند شد. با ترس و لرز از داخل کیف بیرونش کشید و با دیدن اسم آرتان، نفسی از سر آسودگی کشید. با اینکه می‌دانست اگر آرتان بفهمد غوغا می‌شود ولی باز هم با دیدن اسمش حس امنیت تمام جانش را پر کرد. به ماشین تکیه داد و گوشی را به گوشش چسبانید:

— جانم؟

— ترسا کجایی؟

عادت به سلام کردن نداشتند. چند نفس عمیق کشید تا حالش کمی نرمال شود و همسر تیز و باهوشش پی به احوالش نبرد:

— دانشگاهم.

— یادت نرفته که نوبت دکتر داری!

یادش نرفته بود؛ اما ای کاش می‌شد امروز نرود. این قدر حالش خراب بود که خانه را به هر جایی ترجیح می‌داد؛ اما می‌دانست همین که مخالفت کند آرتان پدرش را پیش چشمش می‌آورد. سلامتی او چیزی نبود که آرتان از آن بگذرد. آن روز هم نوبت تست پاپ‌اسمیر داشت که خودش به خودی خود به اندازه‌ی کافی استرس‌آور و ترسناک بود در نظرش. چشمانش را بست. آفتاب بدجور روی سرش افتاده بود و می‌سوزاندش. آرتان منتظر جواب بود و ترسا باید چیزی می‌گفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

— آرتان، خیلی خسته‌ام، می‌شه...

طبق پیش‌بینی‌اش، آرتان وسط حرفش پرید و با تحکمی که هیچ‌وقت ذره‌ای از آن در طول زندگی چندین ساله‌شان کم نشده بود، گفت:

— نه نمی‌شه! می‌دونی که خوشم نمی‌آد در این موارد اهمال کنی. کارت

توی دانشگاه تموم شده؟

دست آزادش را داخل کیف کوچک مشکی رنگش که روی شانہی راستش انداختہ بود فرو کرد و درحالی کہ بہ دنبال سوئیچ می گشت، گفت:
— تموم شدہ.

— خیلی خب، زود باش عزیزم. راہ بیفت سمت مطب دکترت. حواست باشہ تند نری!

ترسا آہی کشید. این قدر حمایت ہای ہمیشگی آرتان و ابراز علاقہ ہای مخفی اش را دوست داشت کہ از فکر از دست دادنش ہم بہ حال مرگ می افتاد. آرتان ہمیشہ بہ او توصیه می کرد تند نرود، مراقب خودش باشد. حواسش را جمع کند کہ مبادا کوچک ترین اتفاقی برایش بیفتد. حالا این مردک آمدہ بود و... سرش را تکان داد و سعی کرد حرف ہای او را فراموش کند. گفت:

— باشہ، چشم! دارم سوار می شم کہ برم.
بعد از این جملہ داشت آمادہ می شد خدا حافظی کند کہ آرتان سریع وسط حرفش آمد و گفت:

— ترسا چیزیتہ؟

رنگ از رخسارش پرید. ہم لذت می برد از این ہمہ تیزی آرتان و ہم در این کیس اتفاق افتادہ شدیداً از او حساب می برد. چہ می شد اگر ہمین یک بار را متوجہ حال او نمی شد؟ سعی کرد ناشکر نباشد. چہ قدر دوست داشت کہ آرتان نیاز نداشت او برایش درد دل کند. خودش خیلی راحت می فہمید ترسا یک دردی دارد و خورہ ای بہ جانس افتادہ کہ آزارش می دہد! ہمین رفتارش ترسا را حسابی بدعادت کردہ بود و یاد گرفتہ بود ہیچ وقت خودش برای آرتان حرف نزند و نگوید ناراحت شدہ. از فلان رفتار آرتان خوشش نمی آید و... عادت کردہ بود آرتان ہمیشہ خودش بفہمد. می دانست کارش درست نیست و در زندگی اش ممکن است مشکل بہ وجود بیآورد اما دست خودش نبود. سوئیچ را کہ پیدا کردہ بود بیرون کشید و درحالی کہ با ریموت در ماشین را باز می کرد، ہمزمان گفت:

— حالا ببینمت می‌گم برات.

می‌گفت؟ خودش هم شک داشت؛ اما واقعیت این بود که چنین چیزی را نمی‌شد از همسرش پنهان کند. آن قدری هم به آرتان اعتماد داشت که بداند حتی در صورت فهمیدن ماجرا هم کار اشتباهی نمی‌کند که پشیمانی به بار بیاورد؛ اما باز هم جایی در اعماق وجودش از عکس‌العمل او وحشت داشت.

آرتان که چند لحظه‌ای منتظر بود تا ترسا حرف بزند، صدایش جدی‌تر از قبل بلند شد:

— مطمئنی چیزی نیست که لازم باشه همین الان بدونم؟!

لازم بود، اما ترسا هم نیاز داشت کمی وقت برای خودش بخرد و آرام شود تا بتواند در آرامش همه چیز را بازگو کند. آرتان اگر ترسا را با این حال می‌دید ممکن بود حرکت ناشایستی مرتکب شود و ترسا اصلاً این را نمی‌خواست.

سوار ماشین شد، در را بست و بعد از زدن دکمه‌ی استارت، در جواب آرتان گفت:

— نه عزیزم، ببینمت می‌گم.

بعد برای اینکه کمی از حالت شک و نگرانی‌اش کم کند، سعی کرد مثل همیشه باشد و ادامه داد:

— الهی قربون اون چشمت برم که حتماً حالا نگاهت شبیه یه گربه زخمی شده.

با شناختی که از آرتان داشت حدس می‌زد که او الان بخندد. ولی هر چه منتظر شد هیچ خبری نشد و به جایش بعد از چند لحظه سکوت، صدای همچنان جدی‌اش را شنید:

— برو دکتر.

بعد از این جمله دیگر حتی کلمه‌ای به زبان نیاورد و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. ترسا متعجب به گوشی نگاه انداخت و ترسیده زمزمه کرد:

— یعنی فهمید؟ خدایا خودت به خیر بگذرون!
ماشین را از پارک خارج کرد و راه افتاد سمت مطب دکترش. آه لعنت به تست پاپ‌اسمیر!



جلوی مطب جای پارکی پیدا کرد، خیابان باریک بود و پارک دوپل زدن در آنجا شاخ غولی بود که با آن وضع و حال روحی توان شکستنش را نداشت؛ اما چاره‌ای نبود، باید ماشین را همان‌جا پارک می‌کرد، وگرنه دیگر مشخص نبود کجا جای پارک گیر می‌آورد. کمی جلوتر از جای پارک ایستاد و دنده عقب گرفت، زیر لب داشت دعا می‌خواند در همین تلاش اول بتواند ماشین را در آن جای تنگ پارک کند! هنوز نیم متر هم جابه‌جا نشده بود که ضربه‌ای به شیشه خورد. چون کامل به عقب چرخیده بود، ترسیده از اینکه مبادا در هنگام چرخاندن فرمان و کج شدن سر ماشین به کسی زده باشد، صاف نشست و با دیدن آرتان حس کرد خدا دنیا را به او داد. سریع شیشه را پایین کشید و آرتان که نگاهش زیر عینک آفتابی خلبانی‌اش مخفی شده بود، بدون سلام و علیک گفت:

— بیا پایین من پارک می‌کنم.

سریع ترمزدستی را کشید، خودش را خلاص کرد و پیاده شد. آرتان قبل از سوار شدن چند لحظه‌ای خیره‌خیره نگاهش کرد. حتماً می‌خواست از نگاهش پی به حالش ببرد یا اینکه با آنالیز کردنش از سر تا پا خیالش راحت شود که سالم است. تازه ذهنش داشت به کار می‌افتاد که آرتان آنجا چه کار می‌کند؟ دیشب گفته بود سرش خیلی شلوغ است و نمی‌رسد او را همراهی کند؛ اما حالا... خیلی در آن حالت نماند. چون آرتان سریع سوار

شد و ترسا راه افتاد سمت پیاده‌رو. آرتان ماشین را خیلی راحت با یک حرکت پارک کرد. ترسا پوفی کرد و چشمانش را در کاسه‌ی سرش چرخاند. اگر زن‌ها هم تفکر فضایی آقایان را داشتند این‌قدر با پارک دوبل زدن دچار مشکل نمی‌شدند. این دیگر برمی‌گشت به تفاوت‌های خلقت زن و مرد، نه به خنگی و دست‌وپاچلفتی بودن زنان.

آرتان درهای ماشین را قفل کرد و سمتش برگشت. ترسا خواست راه بیفتد سمت ساختمانی که مطب پزشکی در طبقه‌ی سومش قرار داشت؛ اما هنوز یک قدم هم نرفته بود که بازویش اسیر دست آرتان شد و مجبور شد بایستد. همین که نگاهش در شیشه‌ی عینک آرتان قفل شد، او با دست آزادش عینکش را روی موهایش که این روزها بلندتر از همیشه شده بود سُر داد و با اخم‌های درهمش گفت:

— چی شده ترسا؟

پس برای همین خودش را با این سرعت به او رسانده بود. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. نمی‌توانست از او مخفی کند، حتی اگر می‌خواست هم نمی‌شد، بالاخره باید یک نفر حق او را می‌گرفت. می‌دانست اگر من‌من کند، آرتان بیشتر عصبی می‌شود. هر چه سریع‌تر می‌گفت هم خودش را زودتر رها می‌کرد هم او را. با این وجود آخرین شانسی را هم امتحان کرد و گفت:

— می‌خواهی اول بریم داخل، بعد...

آرتان بدون حرف فقط نگاهش کرد. این نگاه یعنی «زور بی‌خود زن!» چشمانش را در کاسه‌ی سر چرخاند و مثل یک بیچه سرتق زبان نفهم گفت:

— اه، گیر می‌دیا! خیلی خب. یه پروژه داشتم که امروز موقع تحویلش بود. استادش هم کلاً خوش‌نام نیست. رفتم پروژه رو تحویل بدم، استاد خیلی راحت بهم گفت اگه نمره‌ی کامل می‌خوام باید برم خونه‌ش و گرنه درس رو حذف کنم.

ترسا که می‌دانست با گفتن این قضیه به آرتان او تبدیل به یک ببر نر زخمی خواهد شد، پس چرا باز هم با دیدن نگاه و چشمان وحشی‌اش جا خورد؟ چنان داد کشید:

— چی؟! —

که چشمان و دهانش با هم بسته شد. خیلی وقت بود دیگر موقع عصبانیت بازوی ترسا را فشار نمی‌داد. آن لحظه هم دستش را سریع از بازوی او جدا کرد که باز دسته‌گلی کبود رویش نکارد.

— ترسا نگام کن ببینم! مرتیکه چی گفته؟! چند وقته مزاحمته؟

ترسا سریع نگاهش کرد و گفت:

— آرتان! مگه می‌شه اتفاقی بیفته من به تو نگم؟ به خدا اولین بارش بود همچین زری می‌زد. من شنیده بودم خیلی با دانشجوها می‌پره اما آخه من؟ نگاه آرتان سمت دست او کشیده شد و با دیدن حلقه در انگشتش، عصبی‌تر شد و غرید:

— مرتیکه‌ی حروم‌زاده!

مدتها بود جلوی خودشان را می‌گرفتند فحش ندهند که آترین یاد نگیرد؛ اما آن لحظه ترسا نمی‌توانست از او توقع داشته باشد مثل همیشه جلوی خودش را بگیرد. حق داشت عصبی باشد و داد بزند، حتی حق داشت فحش بدهد. همین‌طور که زیر لب می‌غرید، دست ترسا را گرفت و همراه خودش کشید:

— کسی که به زن متأهل گیر می‌ده رو باید کشت! چی دارم می‌گم؟ این روزها زن و مرد متأهل راحت‌تر... ولی آخه تو؟ احمق آدم‌شناس نیست؟ زن من؟

هی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و این بیانگر روحیه‌ی آشفته‌اش بود. وقتی وارد ساختمان شد ترسا متعجب نگاهش کرد. در این شرایط می‌خواست باز هم او برود دکتر؟ تا جلوی در آسانسور همراه ترسا بود و با همان چشمان خون‌گرفته دکمه‌ی آسانسور را کوبید و گفت:

— تو برو به دکترت برس، من یه جایی کار دارم. کارت که تموم شد بشین توی ماشین، درها رو هم قفل کن. من زود برمی‌گردم.
مگر می‌توانست با او مخالفت کند؟ فقط توانست دستش را دودستی بچسبد و بگوید:

— آرتان می‌خواهی چی کار کنی؟

قیافه‌ی آرتان طوری در هم شده بود که می‌شد به عمق نفرتش پی برد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— این مرتیکه‌ی بی‌شرف رو می‌نشونم سر جاش و برمی‌گردم.

دیگر فرصت نشد ترسا چیزی بپرسد چون آسانسور به طبقه‌ی همکف رسید و درش باز شد. آرتان هم سریع عقب‌گرد کرد و با حالت دو از او فاصله گرفت و دور شد.

چاره‌ای نبود جز اینکه مثل همیشه به او و تصمیماتش اعتماد کند. وارد آسانسور شد و سعی کرد به این فکر نکند که آرتان چه‌طور می‌خواهد دکتر روحی را سر جایش بنشانند. ناگهان یادش افتاد اسم استاد را به او نگفته بود. سریع گوشی را از کیفش بیرون کشید و اسم او را برایش اس‌ام‌اس کرد. ناگفته نماند خودش هم ته دلش غنچ می‌رفت که آرتان درس اساسی به او می‌داد تا دیگر هوس نکند پا در کفش زن شوهردار بکند. در این چند سال خیلی خوب فهمیده بود مزاحمت برای زنان متأهل بیشتر از دختران مجرد است! و این قضیه روزهای اول خیلی عذابش می‌داد. هم خودش را، هم آرتان را که خیلی از کیس‌هایش درگیر این معضل اجتماعی شده بودند. آخر سر با حرف‌های آرتان فهمیده بود اگر می‌خواهد این مزاحمت‌ها را به حداقل برساند باید خودش را عوض کند. او که با همه می‌گفت و می‌خندید و روی خوش نشان می‌داد، فهمید ذهن‌های مریض، رفتارهایش را به نخ دادن تعبیر می‌کنند و برای همین خودش را عوض کرد. در تمام برخوردهای اجتماعی سعی می‌کرد طوری رفتار کند که طرف مقابل به خودش اجازه‌ی هیچ‌گونه فکر اضافه‌ای ندهد؛ اما حالا، با وجود تمام جدی

۲۱ هما پورا صفا هانی

و رسمی بودن هایش، دکتر روحی ثابت کرده بود هر چه قدر هم حواسش به خودش باشد، باز هم ممکن است شخصی بیمار و نامتعادل آزارش بدهد. پس حقش بود که آرتان گوشمالی اش بدهد.

دو ساعتی که در مطب دکتر معطل شد خیلی کُند و پر استرس گذشت. همین که کارش تمام شد، گوشی اش را برداشت و سریع شماره‌ی آرتان را گرفت. دلش بدجور شور می‌زد. برعکس تصورش که فکر می‌کرد جواب نمی‌دهد با اولین بوق جواب داد:

— کارت تموم شد عزیزم؟

آن قدری که «عزیزم»ش به او چسبید هیچ چیز دیگری در آن لحظه نمی‌چسبید. اوضاع آرام بود. هر طوری شده بود مهم نبود، مهم این بود که آرتان آرام بود. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

— درد و بلات دوبامبی بخوره فرق سر من آقای دکتر تهرانی، من که مُردم از...

آرتان وسط حرفش آمد و اخطارگونه و تند گفت:

— ترسا!

— خب عشقم مگه دروغ می‌گم، دلت می‌آد منو با این حال ول می‌کنی می‌ری؟

آرتان نفس عمیقی کشید، این بار می‌شد ته‌مایه‌ی خنده را در صدایش حس کرد.

— وقتی کسی به مرزهای زندگی من تعرض کنه توقع که نداری مثل سیب‌زمینی بشینم نگاه کنم؟

ترسا چشمانش را گرد کرد و گفت:

— کشتیش؟!!

این بار خنده‌ی آرتان محسوس شده بود:

— کم از کشتن نبود واسه اون. حالا کاری به اون نداشته باش، شما گروه درسیت عوض شد، همین‌طور استادت. با استاد جدید هم صحبت کردم

قبول کرد پروژه‌ت رو ببینه و آگه ایرادی نداشته باشه نمره‌ش رو برات رد کنه. در ضمن طوری تنظیم کردم که این ترم به هیچ عنوان توی یک ساعت با این استاد غیر محترم پات رو توی دانشگاه نداری که خوشبختانه چون ترم تابستونیه، کار چندان سختی نبود...

قلبش پر از آرامش شد و وسط حرف آرتان پرید:

— آرتان، دوستت دارم!

سکوت کرد، اگر نزدیکش بود، می‌توانست قسم بخورد قلبش با شدت در حال تپیدن بود و ترسا چه‌قدر تپش قلبش را هنگام شنیدن این جمله دوست داشت. می‌دانست نمی‌گوید «من هم همین‌طور!» عادت داشتند در مواقعی که توقعی نمی‌رفت به هم ابراز علاقه کنند و هیچ‌کدام بلد نبودند بگویند «من هم همین‌طور.» این طوری بیشتر می‌چسبید و گوارای وجودشان می‌شد. وقتی زمزمه‌وار گفت:

— کجایی؟

ترسا فهمید که همسرش را بی‌تاب کرده است و با لبخند گفت:

— همین الان از ساختمان پزشکی...

مچ دستش در دستی اسیر شد و قبل از اینکه بتواند جیغ بزند، نگاهش در نگاه آرتان گره خورد و گوشه‌اش را از گوشش فاصله داد. لبخند مهربانی روی صورت آرتان بود. دستش را کشید و گفت:

— بریم خونه.

امشب برنامه داشت، نمی‌خواست خراب شود. برای همین گفت:

— آرتان، کجا می‌بری منو؟ ماشین خودم چی؟

بدون اینکه توجهی به مخالفت ترسا بکند، او را سمت لندکروز مشکی جدیدش کشانند. در ماشین را برایش باز کرد و گفت:

— سوار شو عزیزم، ماشینت رو می‌گم یکی از بچه‌ها بیارن خونه.

هما پورا صفهانی ۲۳

چه قدر دلش می‌خواست آرتان را بغل کند، مگر راهی به جز بغل کردن هم برای ابراز علاقه وجود داشت؟ مگر می‌توانست طور دیگری به او حالی کند که تمام وجودش عاشقانه او را می‌پرستد؟

همین که سوار شدند، ترسا فقط توانست با لب‌هایش بوسه‌ای هوایی برای آرتان بفرستد. آرتان چند لحظه‌ای چشمانش را بست و سپس حمله‌ور شد سمت دست راست ترسا و انگشتانش را بین انگشتان او قفل کرد. دستش دو برابر دست ترسا بود و پوستش چند درجه تیره‌تر از او. لبخند کجی زد و گفت:

— نکن شیطون! همین جوری باز قلب من...

جمله‌اش را ادامه نداد و نفس عمیقی کشید. با دست چپ دنده را در حالت درایو قرار داد و راه افتاد. ترسا داشت فکر می‌کرد. به فکر برنامه‌ی خاص خودش بود. ولی چه اشکالی داشت قبل از شروع برنامه‌ی شب، چند ساعتی را به خودشان آنتراکت می‌دادند؟ ترسا اصلاً دلش نمی‌خواست در مورد دکتر روحی بپرسد. دلش نمی‌خواست راجع به هیچ‌کس و هیچ چیز جز خودشان حرف بزند. به خصوص در این روز، روزی که از هر روزی برایش زیباتر بود. کل روزهای سال یک طرف، این یک روز هم یک طرف.

خیلی زود به خانه رسیدند. آرتان ماشین را پارک کرد و بالا رفتند. همین که کامل وارد خانه شدند و در بسته شد، ترسا سریع از گردن آرتان آویزان شد و خودش را چون طفلی در آغوش او حل کرد. آرتان سوئیچ ماشین را روی جاکفشی انداخت و هر دو دستش دور کمر همسرش حلقه شد و او را کمی بالا کشید تا مجبور نشود خیلی خم شود. ترسا سرش را در گودی گردن او فرو برد و گفت:

— خوشحالم که تو رو دارم آرتان، روزی صد هزار بار هم خدا رو شکر کنم بازم کمه.

فشار دستان آرتان کمی بیشتر شد و با یک حرکت او را از زمین کند. ترسا جیغ خفیفی کشید و صدایی شبیه ذوق از ته حنجره‌اش خارج شد. همان‌طور که او را در آغوش داشت به دیوار پشت سرش تکیه زد و سرش را با فشار روی شانه‌اش قرار داد و گفت:

— وقتی توی مراجع‌ها هر ماه چند تا پرونده‌ی خیانت رو بررسی می‌کنم و با خیانت‌کارها یا کسانی که بهشون خیانت شده سروکله می‌زنم، از افکاری که به سرم راه پیدا می‌کنه وحشت می‌کنم ترسا. من به تو اعتماد دارم، اما این جامعه‌ی لعنتی روز به روز داره بدتر می‌شه.

همان‌طور که سر ترسا روی شانه‌ی آرتان بود، زمزمه‌وار گفت:

— من حتی به خودم هم اعتماد ندارم، من فقط به تو اعتماد دارم. تو مثل شیر بالا سر زندگیست ایستادی و هیچ‌کس با وجود تو جرئت نمی‌کنه به من چپ نگاه کنه.

آرتان روی موهایش را بوسید و گفت:

— بهم قول می‌دی هر اتفاقی، هر چند جزئی افتاد بهم بگی؟

ترسا می‌دانست که همیشه همین بوده است. حرف نزدن‌های او آرتان را دیوانه می‌کرد. با این وجود چیزی را گفت که او نیاز داشت بشنود:

— قول می‌دم عزیزم.

آرتان به نرمی او را روی زمین گذاشت و به همان نرمی گونه‌اش را بوسید. گاهی اوقات تمام نیاز زن و شوهر به هم، همین آغوش و اطمینان بود.